

بی. ای. پاریس | ترجمه اعظم خرام

مرا برگردان



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



بی. ای. پاریس

او نویسنده داستان‌های پرفروشی چون *پشت درهای بسته* و *فروپاشی* است. این نویسنده انگلیسی بیشتر سال‌های زندگی‌اش را در فرانسه گذرانده و مدتی هم به‌عنوان معلم مشغول به کار بوده است.

بخش اول

۱ حال

وقتی داشتیم در سرسرای شیشه‌ای دفتر باشکوه هری^۱ در خیابان لندن وال^۲ قدم می‌زدم تلفنم زنگ خورد. برگشتم و نگاهی به ساعت کامپیوتری بالای میز پذیرش انداختم تا زمان را چک کنم. ساعت تازه چهار و نیم بود ولی من بی‌صبرانه منتظر بودم تا کارم تمام شود و به خانه برگردم. ماه‌ها طول کشیده بود تا با مداومت و پشتکار توانسته بودم گرانت جیمز^۳، یکی از گول‌های مشهور تجاری را راضی کنم تا ۵۰ میلیون پوند روی برنامه جدید هری سرمایه‌گذاری کند و حالا آماده بودم تا این موفقیت بزرگ را جشن بگیریم. هری برای تشکر از من در هایدآوت^۴ که بهترین رستوران چلتنهام^۵ است برای من و الین^۶ برای شام میز رزرو کرده بود و می‌دانستم که الین از این خبر حسابی خوشحال می‌شود.

با بی‌صبری نگاهی به موبایلم انداختم. امیدوار بودم این تماس از آن

1. Harry

2. London wall

3. Grant games

4. Hideout

۵. Cheltenham؛ شهری در انگلستان

6. Ellen

تماس هایی باشد که مجبور نیستم جوابش را بدهم. نام تماس گیرنده روی گوشی ام افتاده بود: تونی هِدُن^۱.

او کارآگاه پلیس در شهر اِکستر^۲ بود. ما دوازده سال پیش برای اولین بار همدیگر را ملاقات کرده بودیم، یعنی همان زمانی که مرا بازداشت کردند چون به ارتکاب قتل لیلا مظنون بودند. از همان زمان به بعد با هم دوستان خوبی شده بودیم. سمت چپ بخش اطلاعات و پذیرش، نیمکت فلزی و منحنی شکلی وجود دارد. به طرف نیمکت رفتم و کیفم را روی نیمکت گذاشتم و به تلفن پاسخ دادم:

- تونی، خوشحالم صدات رو می شنوم.

- مزاحم که نیستم، می تونی صحبت کنی؟

- نه، ابدأ مزاحم نیستی.

می توانستم لحن جدی صدای تونی را حس کنم. هر بار که به من زنگ می زد و با این لحن حرف می زد، در ادامه به من خبر می داد باز هم جسد زنی را که هویتش معلوم نیست در خاک فرانسه پیدا کرده اند به همین علت تصمیم گرفتم خودم یکراست به اصل مطلب پردازم و پرسیدم:

- جسد دیگه ای پیدا کردید؟

تونی در حالی که مرا مطمئن می کرد با آن لهجه شیرین دوونشایری^۳ گفت:

- نه، برای این موضوع زنگ نزده ام. توماس وینتر^۴ رو که می شناسی؟

همون همسایه قبلی تو در سنت مری، دیروز به پاسگاه آمده بود.

با تعجب پرسیدم:

- توماس؟ فکر نمی کردم بعد از این همه سال هنوزم زنده باشه. حالش

چطور بود؟

1. Tony Heddon

2. Exeter

۳. Devonshire؛ منطقه ای در فرانسه

4. Thomas Winter

- از نظر جسمی واقعاً رو به راهه ولی خیلی پیر شده و به خاطر همین هم ما نمی‌خواهیم حرف‌هایی را که زده زیاد جدی بگیریم.

به اینجا که رسید مکث کرد و در حالی که منتظر بودم تونی حرفش را ادامه بدهد در ذهنم به سرعت تجزیه و تحلیل می‌کردم که توماس چه حرفی ممکن است گفته باشد. ولی بعد، یادم آمد قبل از آنکه من و لیلا برای تعطیلات به فرانسه برویم، یا در واقع قبل از ناپدید شدن لیلا، توماس ما را به عنوان خوشبخت‌ترین زوج می‌شناخت. پس پرسیدم:

- چرا، مگه توماس چی گفته؟

- گفته که دیروز لیلا رو دیده.

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. دست آزادم را روی تکیه‌گاه سرد نیمکت گذاشتم و سعی کردم حرفی را که تونی زده بود در مغزم پردازش کنم. می‌دانستم او منتظر است تا من چیزی بگویم. ولی نمی‌توانستم حرفی بزنم. بنابراین جوابی ندادم تا او خودش سکوتی را که برقرار شده بود بشکند. تونی ادامه داد:

- توماس به ما گفت که دیده اون بیرون از کلبه ایستاده و وقتی خواسته بره و باهاش حرف بزنه لیلا فرار کرده.

من خیلی عادی گفتم:

- خب حتماً چون اون لیلا نبوده.

- من هم همین رو گفتم. بهش یادآوری کردم که از آخرین باری که لیلا رو دیده دوازده سال گذشته. ولی توماس گفت که اگه پنجاه سال هم بگذره بازم اون رو می‌شناسه. اون زن یه کلاه یا چیزی شبیه به این سرش بوده ولی توماس شک نداشت که اون لیلاست. ظاهراً چیزی در مورد طرز ایستادنش باعث شده توماس مطمئن بشه که اون، لیلاست.

- ولی توماس که با اون زن حرفی نزده.

- نه، توماس این‌طور به من گفت: «من اسمش را صدا زدم و او سرش

را به طرف من چرخاند ولی وقتی من رو دید، فرار کرد.» توماس گفت که اون به طرف ایستگاه قطار فرار کرده ولی باجهٔ بلیت فروشی در اون ساعت تعطیل بوده و ما نمی‌تونیم کسی را پیدا کنیم که شهادت بده زنی رو دیده که منتظر قطار بوده. در ضمن اونجا دوربین مداربسته هم نداره و به جز توماس کسی که هوشیارتر باشه، شاهد این ماجرا نبوده.

من که در ذهنم دنبال پاسخ مناسبی می‌گشتم، گفتم:
- تو که واقعاً فکر نمی‌کنی اون زن، لیلا باشه. مگه نه؟ اونم بعد از این همه سال.

تونی آه عمیقی کشید و گفت:
- من بیشتر مایلم این رو به تخیل بیش از حد فعالِ آقای وینتر ربط بدم. ولی فکر کردم تو هم باید این را بدونی. فقط همین.
- خیلی خب، ممنونم تونی.

دلَم می‌خواست به این مکالمه خاتمه بدهم ولی به نظرم رسید خیلی زود است و باید کمی با او حرف بزنم بنابراین ادامه دادم:
- کی بازنشسته می‌شی؟ سپتامبر، درسته؟
- آره، فقط دو ماه مونده، گرچه هنوز مطمئن نیستم بعدش می‌خوام چه کار کنم.

همین حرفش را در هوا قاپیدم و گفتم:
- می‌تونی برای دیدن ما به اینجا بیای. می‌دونم که ان خیلی دوست داره تورو ببینه.
- حتماً می‌آم.

احتمالاً تونی فهمید که نمی‌خواهم به این گفتگو ادامه بدهم چون خودش گفت که باید با کسی تماس بگیرد و قطع کرد.
چند لحظه همان جا ایستادم و سعی کردم موضوع را در ذهنم سبک و سنگین کنم. از خودم پرسیدم چرا توماس فکر کرده آن زن، لیلاست؟ در

ذهنم محاسبه سریعی انجام دادم: قبل از آنکه ما در سال ۲۰۰۶ برای گذراندن آن تعطیلات شوم به فرانسه برویم، سالگرد هشتاد سالگی توماس را جشن گرفتیم، و این یعنی توماس در حال حاضر نود و دو ساله است. در این سن، آدم‌ها به راحتی دچار اشتباه و سردرگمی می‌شوند و آنچه گفته‌اند و آنچه که فکر می‌کنند دیده‌اند، به آسانی نادیده گرفته می‌شود. حرف‌های توماس هم می‌تواند فقط حرف‌های بی‌ربط یک پیرمرد باشد. و بعد با اطمینان خاطر دسته کلیدم را از جیبم درآوردم و به طرف پارکینگ به راه افتادم.



مسیر برگشت تا خانه را به طرز باور نکردنی به آرامی رانندگی کردم. این طور رانندگی کردن برای جمعه بعد از ظهر واقعاً غیرعادی بود. وقتی داشتم از کنار تابلوی «به سیمون بریج^۱ خوش آمدید، لطفاً آهسته برانید» ورودی دهکده رد می‌شدم، دوباره هیجان قرارداد جدیدی را که بسته بودم در وجودم احساس کردم. این از لطف هری بود که در رستوران هایدآوت برایمان میز رزرو کرده بود. به من گفته بود که باید استیک گوشت آهورا امتحان کنم. من هم در برنامه‌ام بود که به توصیه‌اش عمل کنم.

بالاخره به خانه رسیدم و جلوی در ورودی توقف کردم. خانه ما ممکن است از بیرون چیز زیادی برای تماشا کردن نداشته باشد و خانه‌ای معمولی به نظر برسد، ولی داخل همین خانه معمولی برایم بسیار تسلی بخش است. از نظر من، باغ خانه ما، پناهگاه امن است.

همیشه وقتی به خانه می‌رسم - یعنی در شرایط طبیعی الن در آستانه در ایستاده و با بی‌صبری منتظر است تا مرا ببیند، درست مثل من که برای دیدن او

بی قرارم. اگر نگویم همیشه، می توانم بگویم در اغلب اوقات، الن به محض شنیدن صدای چرخ ماشین روی ماسه های مسیر ورودی خانه، کار کردن روی هر نقاشی ای را رها می کند و قبل از آنکه در ماشین را باز کنم او در را باز می کند. اما آن شب این طور نشد، ظاهراً آن روز برای من روز نحسی بود. به خودم گفتم باید این افکار احمقانه را رها کنم، چون بعضی وقت ها هم پیش می آمد که الن در خانه را باز نمی کرد. شاید اگر از قبل به او تلفن می زدم و خبرهای خوب را برایش می گفتم قطعاً او باز هم در آستانه در منتظرم بود. ولی راستش دلم می خواست این خبر خوب را رودر رو برایش تعریف کنم. دوست داشتم به جای اینکه فقط از پشت تلفن حرف هایم را بشنود، ببینم که به من می گوید چقدر باهوش و با عرضه ام. می دانم چطور به نظر می آید ولی واقعاً این حرف ها را از روی غرور و خودبزرگ بینی نمی زنم. موفق شدن در آن معامله، دستاوردی بسیار مهم و باارزش شغلی است. معامله کردن با آدم هایی مثل گرانت جیمز درست مثل هجوم آدرنالین در بدن است. حتی می توانم بگویم این موفقیت، گل سرسبد تمام زرنگی هایم در کسب و کار و بازار بود. صدای کلیدم در قفل هم الن را به طرف در نکشاند. حتی باعث نشد پگی، سگ قرمز و شکاری مان هم به طرف در بدود. این یکی واقعاً غیرعادی بود. وقتی وارد خانه شدم به جای اینکه الن را صدا کنم، در حالی که کمابیش احساس نگرانی می کردم بی صدا به دنبالش گشتم. وقتی در اتاق نشیمن را باز کردم، او را دیدم. الن پیراهن آبی مرا پوشیده بود و روی یکی از صندلی های راحتی پاهایش را بغل کرده و نشسته بود. او این پیراهن کتان ای ام را دوست داشت و مدام آن را از کمدم کش می رفت و می پوشید. من هم اهمیتی نمی دادم چون عاشق دیدن او در این لباس بودم. الن زانوهایش را بالا آورده و به سینه اش چسبانده بود و پیراهن را مثل یک چادر روی پاهایش کشیده بود. از اینکه او را پیدا کرده بودم نفس راحتی کشیدم. او بدون اینکه متوجه اطرافش باشد به بیرون از پنجره به نقطه ای دور، زل زده بود. مدت ها بود

این نگاه را از الن ندیده بودم ولی در ضمن نگاهی بود که فقط من به خوبی آن را می‌شناختم. حالا این نگاه به من توضیح می‌داد چرا پگی که همیشه نسبت به حال و هوای الن حساس است، آن‌طور ساکت کنار پاهای او دراز کشیده است. به نرمی گفتم:

- الن؟

سرش را به طرف من برگرداند و وقتی نگاهش متوجه من شد پاهایش را حرکت داد و در حالی که به سرعت به طرف من می‌آمد با حالت غصه‌داری گفت:

- ببخشید، کیلومترها دورتر از اینجا بودم.

پگی پشت سر الن به آرامی و سلانه‌سلانه به راه افتاد. طرز راه رفتنش سن و سالش را نشان می‌داد.

- آره، دارم می‌بینم.

وقتی به من رسید مرا بوسید و گفت:

- چه خبر؟ روز خوبی داشتی؟

- خوب بود. تو چطور؟

این را گفتم و تصمیم گرفتم اخبار مربوط به قرارداد را در آن لحظه برملا نکنم.

ولی لبخندش مثل همیشه روشن و شاد نبود.

- آگه این‌طوره، پس وقتی من وارد اتاق شدم داشتی به چی فکر می‌کردی؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- هیچی.

انگشتم را زیر چانه‌اش گذاشتم و سرش را بالا بردم. در این حالت

مجبور می‌شد به چشم‌هایم نگاه کند. به او گفتم:

- خودت می‌دونی که این کلمه روی من اثر نداره. حالا راستش رو بگو.

الن دوباره پافشاری کرد و گفت:

- نه، واقعاً چیزی نشده.

- بگو.

کمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- امروز بعد از ظهر پگی رو برای قدم زدن بیرون برده بودم. وقتی برگشتم

این رو پیدا کردم.

این را گفت و دستش را داخل جیب جلوی پیراهن کرد و چیزی را بیرون

آورد و ادامه داد:

- این رو کنار پیاده‌روی بیرون از خانه گذاشته بودند.

وقتی کف دست الن را نگاه کردم یک عروسک چوبی نقاشی شده دیدم.

با دیدن عروسک از حیرت تکانی خوردم و بلافاصله بعد از آن، موجی از

عصبانیت و جودم را گرفت. چون برای یک لحظه فکر کردم الن اتاق کارم

را دزدکی جستجو کرده. ولی بعد دوباره یادم آمد که او هرگز چنین کاری

نمی‌کند و بر خودم مسلط شدم تا آن خشم ناگهانی را از خودم دور کنم.

علاوه بر این، مگر خودش نگفته بود این عروسک را حین پیاده‌روی بیرون

از خانه پیدا کرده؟ پس چرا باید چنین فکری می‌کردم؟

خیلی عادی و بی‌اهمیت آن‌طور که در چنین مواقعی توانایی اش را

دارم، گفتم:

- حتماً از دست کسی افتاده، مثلاً از دست یه بچه که از مدرسه بر می‌گشته

یا چیزی شبیه به این.

- می‌دونم. فقط این عروسک من رو به یاد....

حرفش را قطع کرد. من بلافاصله گفتم:

- چی؟

خودم را از نظر ذهنی داشتم آماده می‌کردم چون می‌دانستم الن چه

می‌خواهد بگوید. او در ادامه گفت:

- لیلا می‌اندازه.

این بار هم مثل همیشه اسم لیلا، در فضای بین من و الن، معلق ماند و حتی می‌توانم بگویم به خاطر تلفن تونی، این احساس برایم سنگین‌تر از همیشه بود.

الن ناگهان خندید و با خنده‌اش برای چند لحظه، حال و هوای گفتگویمان را سبک‌تر کرد و گفت:

- ولی حداقلش اینه که حالا ستِ عروسک‌هام کامل شد.

مسلماً می‌دانستم منظور الن چیست و به چه چیزی اشاره می‌کند. اولین بار لیلا برایم ماجرا را تعریف کرده بود و گفته بود که او و الن، هر کدامشان یک ست کامل از این عروسک‌های روسی داشتند. عروسک‌های چوبی که داخل هم جا می‌گیرند. تا اینکه کوچک‌ترین عروسک از عروسک‌های الن گم شد. الن فکر می‌کرد لیلا آن را برداشته و متهمش می‌کرد. ولی لیلا انکار می‌کرد. در هر حال آن عروسک هیچ‌وقت پیدا نشد. حالا که سیزده سال از اولین باری که این ماجرا را شنیده بودم می‌گذشت، این فکر که لیلا هم مثل همان عروسک روسی و کوچک الن گم شده و هرگز پیدا نشده بود، برایم تکان دهنده بود.

- شاید بهتر بود همون جا روی دیوار بیرون از خانه می‌گذاشتی اش مثل دستکش‌هایی که مردم گم می‌کنند. ممکنه کسی که گمش کرده بیاد دنبالش. الن سرش را پائین انداخت و من حس بدی پیدا کردم. چون گرچه این فقط یک عروسک روسی بود ولی باز هم تلفن تونی باعث می‌شد حسم بدتر از مواقع عادی باشد.

الن در حالی که سرش را پائین انداخته بود گفت:

- به این موضوع فکر نکرده بودم.

- در هر حال، حالا دیگه می‌تونم هر چند تا که دوست داری برات از

این عروسک‌های روسی بخرم.

این را گفتم اما هر دوی ما می‌دانستیم موضوع حرف ما این نیست.

الن در حالی که چشم‌هایش را گشاد کرده بود پرسید:

- منظورت اینه که...؟

- آره.

اورا از زمین بلند کردم و هر دو با هم چرخیدیم. وقتی داشتم اورا می‌چرخاندم باز هم مثل همیشه متوجه شدم که از لیلا سبک‌تر است. حلقه‌هایی از موهای خرمایی رنگش از دم اسبی کوتاهش رها شد و دور صورتش ریخت. در حالی که با دست‌هایش محکم شانه‌هایم را گرفته بود فریاد زد:

- گرانت جیمز سرمایه‌گذاری کرد؟

- آره، سرمایه‌گذاری کرد!

این را گفتم و افکار مربوط به لیلا را از خودم راندم. چرخیدن را متوقف کردم و اورا پائین گذاشتم. الن در حالی که کمی گیج شده بود، تلوتلوخوران به طرفم آمد. اورا بغل کردم. الن گفت:

- این فوق‌العاده است! هری حتماً الان از خوشحالی تو آسمون سیر می‌کنه!

بعد خودش را از آغوش من بیرون کشید و گفت:

- همین جا بمون تا من یه دقیقه دیگه برگردم.

این را گفتم و در آشپزخانه ناپدید شد. من هم همان جا روی مبل نشستم و منتظرش ماندم. پگی سرش را از بین زانوهای من بیرون آورد و من با دو دستم سرش را گرفتم. از اینکه می‌دیدم چقدر موهایش سفید شده در قلبم احساس سنگینی کردم. به آرامی گوش‌هایش را کشیدم و به او گفتم سگ زیبایی است. پگی این کار را خیلی دوست دارد. من اغلب این جمله را به پگی می‌گویم. شاید هم بیشتر اوقات. ولی حقیقت این است که پگی همیشه برای من بیش از یک سگ است و حالا به خاطر این عروسک روسی ظاهراً این حس هم دچار مشکل شده بود.

احساس بی‌قراری می‌کردم، آن قدر پر انرژی بودم که نمی‌توانستم یک

جا بنشینم. دوست داشتم سری به اتاق کارم که اتاقکی در گوشهٔ باغ است بزنم و مطمئن شوم عروسک روسی خودم، یعنی همان عروسکی که الن از وجودش بی خبر است همان جایی است که پنهانش کرده‌ام. ولی خودم را وادار کردم صبور باشم و به خودم یادآوری کردم که همه چیز در دنیای من روبه‌راه است. ولی با این حال، کار سختی بود و تقریباً داشتم به اتاق کارم می‌رفتم که الن با یک بطری نوشیدنی در یک دستش و دو لیوان در دست دیگرش به اتاق برگشت.

لبخند زنان گفتم:

— عالیہ.

لیوان‌ها را روی میز گذاشت و دستش را دراز کرد تا بطری را به من بدهد و گفت:

— من این رو دو هفته است پشت خوراکی‌ها توی یخچال قایم کرده‌ام. بطری را گرفتم و با همان بطری او را به طرف خودم کشیدم و گفتم:

— نه، منظورم از عالی، تو بودی.

و چند لحظه او را بغل کردم. بطری نوشیدنی بین ما دو تا گیر افتاده بود. به او گفتم:

— اصلاً خودت می‌دونی چقدر زیبایی؟

سرش را پائین انداخت و شانه‌ام را بوسید. ادامه دادم:

— از کجا می‌دونستی گرانت به این معامله رضایت می‌ده؟

— نمی‌دونستم، ولی اگه رضایت نمی‌داد، هم مهم نبود.

— دیدی؟ به خاطر همین می‌گم تو بی نظیری.

این را گفتم او را بردم و بطری را باز کردم. الن به سرعت لیوان‌ها را از روی میز برداشت. من همان‌طور که داشتم آن‌ها را پر می‌کردم گفتم:

— حدس بزن امشب برای شام می‌خوام کجا ببرمت؟

برای سربه‌سر گذاشتنم گفت:

– مک دونالد؟

– هاید آوت.

ذوق زده به من نگاه کرد و پرسید:

– واقعاً؟

– آره، هری برای تشکر کردن از من به میز برامون رزرو کرده.

آخر شب، وقتی الن به طبقه بالا رفت تا برای خوابیدن آماده شود به دفتر کارم در باغ رفتم. پشت میزم نشستم و کشوی بالای سمت راست میز را باز کردم. میز کار من یک میز عتیقه قدیمی از جنس چوب گردوست و عمق کسوهایش خیلی زیاد است به طوری که برای پیدا کردن جامدای چوبی ای که در ته کسوه گذاشته بودم مجبور شدم دستم را خیلی دراز کنم و آن را بیرون بیاورم. عروسک کوچک و نقاشی شده چوبی همان جا پشت جامدای و سرجایش بود. دقیقاً شبیه همان عروسکی که الن بیرون از خانه پیدا کرده بود. وقتی انگشت‌هایم را روی سطح صاف و صیقلی عروسک کشیدم، دوباره همان حس ناخوشایند همیشگی را تجربه کردم. حسی آمیخته از اشتیاق و پشیمانی، پریشانی و اندوهی بی‌پایان و البته قدرشناسی. چون بدون این عروسک چوبی کوچک، ممکن بود من به جرم ارتکاب به قتل لیلا محاکمه شوم. این عروسک، متعلق به لیلا بود. این کوچک‌ترین عروسک از عروسک‌های روسی او بود. عروسک‌هایی که او از دوران بچگی اش آن‌ها را نگه داشته بود و وقتی عروسک الن گم شد، لیلا این عروسک را از خودش دور نمی‌کرد. چون می‌ترسید الن آن را بردارد و ادعا کند مال خودش است. لیلا این عروسک کوچک را به چشم یک طلسم می‌دید. هر بار که دچار نگرانی و استرس می‌شد آن را بین انگشت شست و اشاره‌اش می‌گرفت و

به آرامی سطح صافش را با انگشت‌هایش مالش می‌داد. در سفری که با هم به مگوورفته بودیم هم دقیقاً داشت همین کار را می‌کرد. صبح روز بعد، وقتی پلیس به محوطهٔ تفریحی برگشت، این عروسک، روی زمین در کنار جایی که من کنار سطل آشغال ماشین را پارک کرده بودم پیدا شد. در ضمن خراش‌هایی روی عروسک دیده می‌شد که به گفتهٔ وکیل پرونده، این خراش‌ها نشان می‌داد که او را از ماشین بیرون کشیده‌اند و لیلاً عمداً این عروسک را زمین انداخته تا به عنوان یک سرخ از آن استفاده شود. وقتی به خاطر ناکافی بودن مدارک، این موضوع هم اثبات نشد و بالاخره به من اجازه دادند فرانسه را ترک کنم و این عروسک روسی را هم با خودم نگه دارم. عروسک را دوباره در مخفیگاهش گذاشتم و رفتم تا الن را پیدا کنم. ولی آخر شب وقتی هر دوی ما در بستر دراز کشیده بودیم و گرسنگی مان با شام مطبوع و لذیذ رستوران هایدآوت رفع شده بود، در دلم عروسک کوچک روسی را که الن پیدا کرده بود نفرین می‌کردم. چون این عروسک یادآور این واقعیت بود که هر چند سال هم که از این اتفاق بگذرد باز هم ما هرگز نمی‌توانیم کاملاً از فکر لیلاً رها شویم.

به ندرت پیش می‌آمد که یک ماه سپری می‌شد و ما اسمی از لیلاً به گوشمان نمی‌خورد. مثلاً کسی در خیابان این نام را صدا می‌زد، یا نام شخصیتی در فیلم یا در یک کتاب، نام یک رستوران که تازه باز شده، نام یک نوشیدنی یا حتی یک هتل. اما در این موارد حداقلش این بود که ما مجبور نبودیم با یک نشانه‌گیری هدفدار روبرو شویم، ولی حرف‌های دیروز توماس اولین حرف‌های هدفدار در طول این سال‌ها بود. صدها زن بعد از گم شدن لیلاً، گم شده‌اند ولی ظاهراً هر کس که موهای قرمزی دارد در صف اول از موارد احتمالی است که به پروندهٔ من مربوط می‌شود.

نگاهی به الن انداختم که خوابیده بود و از خودم پرسیدم آیا او هم الان به لیلاً فکر می‌کند؟ ولی بالا و پائین آمدن آرام سینه‌اش نشان می‌داد که

خوایش برده. و من خوشحال بودم که حرفی از تلفن تونی به او نزده‌ام. اگر من و الن به جای اینکه عاشق همدیگر شویم عاشق آدم‌های دیگری می‌شدیم همه چیز خیلی آسان‌تر می‌شد. اینکه الن خواهر لیلاست نباید موضوع مهمی باشد. حداقل حالا که دوازده سال از ناپدید شدن لیلا گذشته نباید مهم باشد. ولی مسلماً مهم است.